

آرش کمانگیر

شاعر: سیاوش کسراپی
گردآوری: بهمن انصاری

www.TarikhBook.ir



پیش‌درآمد

آرش کمانگیر پهلوانی سترگ بود که در روزگار منوچهر از بزرگان لشکر او بود. در جنگی میان ایرانیان و تورانیان، لشکر منوچهر شکست می‌خورد. افراسیاب برای تحقیر ایرانیان پیشنهاد می‌دهد که یک تیرانداز ایرانی تیری از بلندای کوه دماوند به سوی کشور توران پرتاب کند و هر جا که تیر به زمین نشست آن‌جا مرز دو کشور باشد. در حالی که یاس و نومیذی بر ایرانیان سایه افکنده و بیش از نیمی از مرزهای کشور ایران را از دست رفته می‌دیدند، آرش کمانگیر که از تیراندازان به نام سپاهیان ایران بود، از منوچهر می‌خواهد که اجازه دهد تا او تیر را پرتاب کند. منوچهر می‌پذیرد و آرش به بالای کوه رفته با یاری خداوند تمام توان خود را در تیر می‌گذارد و آن را پرتاب می‌کند. بر اثر این تیراندازی قدرتمندانه، پیکر آرش پاره پاره شده و جان خود را از دست می‌دهد. تیر از بامداد تا نیمروز در هوا پرواز کرده و نهایتاً در تنه درخت خشکیده‌ای در ماورالنهر فرود می‌آید و کما فی‌السابق بدون کاسته شدن ذره‌ای از خاک ایران جیحون مرز دو کشور باقی می‌ماند. ایرانیان نیز بخاطر این پیروزی بزرگ آن روز را جشن گرفته و تیرگان نامیدند.

اسطوره آرش برای نخستین بار در یشت‌های اوستا آشکار می‌شود. در دیگر کتب پهلوی نیز که اکثراً در زمان ساسانیان نگارش یافته، چندین بار از او نام برده میشود. در کتب پس از اسلام نیز چون آثار الباقیه و مجمل التواریخ داستان آرش به شیوه مفصل بازگو می‌شود. در شاهنامه نیز فردوسی در دو جا به اختصار اما با افتخار از او نام می‌برد.

استاد سیاوش کسرایی شاعر معاصر و شاگرد نیما یوشیج، داستان آرش کمانگیر را در قالب یک منظومه حماسی و به سبک شعر نو سروده است. این چکامه بی‌نظیر از بزرگترین و والاترین شاهکارهای ادبیات معاصر است و روحیه حماسی و وطن پرستی در آن موج می‌زند. استاد کسرایی در این سروده به بهترین شکل ممکن حق اسطوره آرش را ادا کرده است.

لازم به یادآور است که این نسخه تنها برای نشر الکترونیک[□] جمع‌گشته است.

بهمن انصاری

دی ماه یکهزار و سیصد و نود و دو خورشیدی

آرش کمانگیر

برف می بارد؛
 برف می بارد به روی خار و خاراستگ.
 کوه‌ها خاموش،
 دره‌ها دلتنگ،
 راه‌ها چشم انتظار کاروانی با صدای زنگ...
 بر نمی شد گر ز بام کلبه‌ها دودی،
 یا که سوسوی چراغی گر پیامی مان نمی آورد،
 ردّ پاها گر نمی افتاد روی جاده‌ها لغزان،
 ما چه می کردیم در کولاکِ دل آشفته‌ی دم سرد؟
 آتک، آتک کلبه‌ای روشن،
 روی تپه، روبه‌روی من...

در گشودندم.
 مهربانی‌ها نمودندم.
 زود دانستم، که دور از داستان خشم برف و سوز،
 در کنار شعله‌ی آتش،
 قصه می گوید برای بچه‌های خود عمو نوروز،
 «... گفته بودم زندگی زیباست.
 گفته و ناگفته، ای بس نکته‌ها کاینجاست.
 آسمان باز؛
 آفتاب زر؛
 باغ‌های گل؛ دشت‌های بی در و پیکر؛

سر برون آوردن گل از درون برف؛
 تاب نرم رقص ماهی در بلور آب؛
 بوی عطر خاک باران خورده در کهسار؛
 خواب گندم‌زارها در چشمه‌ی مهتاب؛
 آمدن، رفتن، دویدن؛
 عشق ورزیدن؛
 در غم انسان نشستن؛
 پا به پای شادمانی‌های مردم پای کوبیدن؛

کار کردن، کار کردن؛
 آرمیدن؛

چشم انداز بیابان‌های خشک و تشنه را دیدن؛
جرعه‌هایی از سبوی تازه آب پاک نوشیدن؛

گوسفندان را سحر گاهان به سوی کوه راندن؛
هم نفس با بلبان کوهی آواره خواندن؛
در تله افتاده آهو بچگان را شیردادن و رهانیدن؛
نیم روز خستگی را در پناه دره ماندن؛

گاه گاهی،
زیر سقف این سفالین بام‌های مه گرفته،
قصه‌های درهم غم را ز نم‌های باران‌ها شنیدن؛
بی تکان گهواره‌ی رنگین کمان را
در کنار بام دیدن؛

با، شب برفی،
پیش آتش‌ها نشستن،
دل به رؤیاهای دامن گیر و گرم شعله بستن...

آری، آری، زندگی زیباست.
زندگی آتش‌گهی دیرنده پابرجاست.
گر بیفروزش، رقص شعله‌اش در هر کران پیدا است.
ورنه، خاموش است و خاموشی گناه ماست.»

پیرمرد، آرام و با لبخند،
کنده‌ای در کوره‌ی افسرده جان افکند.
چشم‌هایش در سیاهی‌های کومه جست‌وجو می‌کرد؛
زیر لب آهسته با خود گفت و گو می‌کرد:

«زندگی را شعله باید بر فروزنده؛
شعله‌ها را هیمة سوزنده.
جنگلی هستی تو، ای انسان!

جنگل، ای روئیده آزاده،
بی دریغ افکنده روی کوه‌ها دامن،
آشیان‌ها بر سرانگشتان تو جاوید،
چشمه‌ها در سایبان‌های تو جوشنده،
آفتاب و باد و باران بر سرت افشان،
جان تو خدمت‌گر آتش...

سربلند و سبز باش، ای جنگل انسان!

«زندگانی شعله میخواهد»، صدا سرداد عمو نوروز،
شعله ها را هیمه باید روشنی افروز.
کودکانم، داستان ما ز آرش بود.
او به جان، خدمت گزار باغ آتش بود.

روزگاری بود؛
روزگار تلخ و تاری بود.
بخت ما چون روی بدخواهان ما تیره.
دشمنان بر جان ما چیره.
شهر سیلی خورده هذیان داشت؛
بر زبان بس داستان های پریشان داشت.
زندگی سرد و سیه چون سنگ؛
روز بدنامی،
روزگار ننگ.

غیرت اندر بندهای بندگی پیچان؛
عشق در بیماری دل مردگی بی جان.

فصل ها فصل زمستان شد،
صحنه ی گلگشت ها گم شد، نشستن در شبستان
در شبستان های خاموشی،
می تراوید از گل اندیشه ها عطر فراموشی.

ترس بود و بال های مرگ؛
کس نمی جنبید، چون بر شاخه برگ از برگ.
سنگر آزادگان خاموش؛
خیمه گاه دشمنان پر جوش.

مرزهای مُلک،
همچو سرحدات دامن گستر اندیشه، بی سامان.
برج های شهر،
همچو باروهای دل، بشکسته و ویران.
دشمنان بگذشته از سرحد و از باور...
هیچ سینه کینه ای در بر نمی اندوخت.
هیچ دل مهربی نمی ورزید.
هیچ کس دستی به سوی کس نمی آورد.
هیچ کس در روی دیگر کس نمی خندید.

باغ‌های آرزو بی برگ؛
 آسمان اشک‌ها پر بار.
 گرم رو آزادگان در بند؛
 روسپی نامردمان در کار...

انجمن‌ها کرد دشمن؛
 رایزن‌ها گردِ هم آورد دشمن؛
 تا به تدبیری که در ناپاک دل دارند،
 هم به دست ما شکست ما بر اندیشند.
 نازک اندیشان‌شان، بی شرم،-
 که مباداشان دگر روزِ بهی در چشم،-
 یافتند آخر فسونی را که می جستند...
 چشم‌ها با وحشتی در چشم‌خانه
 هر طرف را جست‌وجو می کرد؛
 وین خبر را هر دهانی زیر گوشی بازگو می کرد.

«آخرین فرمان، آخرین تحقیر...
 مرز را پرواز تیری می دهد سامان!
 گر به نزدیکی فرود آید،
 خانه‌ها مان تنگ،
 آرزومان کور...
 ور بپرد دور،
 تا کجا؟ ... تا چند؟ ...
 آه! ... کو بازوی پولادین و کو سر پنجه‌ی ایمان؟»

هر دهانی این خبر را بازگو می کرد؛
 چشم‌ها، بی‌گفت‌وگویی،
 هر طرف را جست‌وجو می کرد.»

پیرمرد، اندوهگین، دستی به دیگر دست می سایید.
 از میان دره‌های دور، گرگی خسته می نالید.
 برف روی برف می بارید.
 باد بالش را به پشت شیشه می مالید.

«صبح می آمد - پیرمرد آرام کرد آغاز، -
 پیش روی لشکر دشمن سپاه دوست؛
 دشت نه، دریایی از سرباز...»

آسمان الماس اخترهای خود را داده بود از دست
بی نفس می شد سیاهی در دهان صبح؛
باد پر می ریخت روی دشت باز دامن البرز.

لشکر ایرانیان در اضطرابی سخت درد آور،
دو دو و سه سه به پیچ پیچ گرد یکدیگر؛
کودکان بر بام،
دختران بنشسته بر روزن،
مادران غمگین کنار در.

کم کمک در اوج آمد پیچ پیچ خفته.
خلق، چون بحری بر آشفته،
به جوش آمد؛
خروشان شد؛
به موج افتاد؛
برش بگرفت و مردی چون صدف
از سینه بیرون داد.

«منم آرش،
- چنین آغاز کرد آن مرد با دشمن؛ -
منم آرش، سپاهی مردی آزاده،
به تنها تیر ترکش آزمون تلختان را
اینک آماده.

مجویدم نسب، -
فرزند رنج و کار؛
گریزان چون شهاب از شب،
چو صبح آماده‌ی دیدار.

مبارک باد آن جامه که اندر رزم پوشندش؛
گوارا باد آن باده که اندر فتح نوشندش.
شما را باده و جامه
گوارا و مبارک باد!
دلهم را در میان دست می گیرم
و می افشارمش در چنگ، -
دل، این جام پر از کین پر از خون را؛
دل، این بی تاب خشم آهنگ...

که تا نوشم به نام فتح تان در بزم؛
 که تا کوبیم به جام قلب تان در رزم!
 که جام کینه از سنگ است.
 به بزم ما و رزم ما، سبو و سنگ را جنگ است.

درین پیکار،
 در این کار،
 دل خلقی است در مُشتم،
 امید مردمی خاموش هم پُشتم.

کمان کهکشان در دست،
 کمان داری کمان گیرم.
 شهاب تیزرو تیرم؛
 ستیخ سربلند کوه ماوایم؛
 به چشم آفتاب تازه رس جایم.
 مرا تیر است، آتش پر؛
 مرا باد است، فرمان بر.

ولیکن چاره را امروز زور و پهلوانی نیست.
 رهایی با تن پولاد و نیروی جوانی نیست.
 در این میدان،
 بر این پیکان هستی سوز سامان ساز،
 پری از جان بیاید تا فرو نشیند از پرواز.»

پس آن گه سر به سوی آسمان بر کرد،
 به آهنگی دگر گفتار دیگر کرد:

«درود، ای واپسین صبح، ای سحر بدرود!
 که با آرش تو را این آخرین دیدار خواهد بود.
 به صبح راستین سوگند!
 به پنهان آفتاب مهربار پاک بین سوگند!
 که آرش جان خود در تیر خواهد کرد،
 پس آنکه بی درنگی خواهدش افکند.»

زمین می داند این را، آسمان ها نیز،
 که تن بی عیب و جان پاک است.
 نه نیرنگی به کار من، نه افسونی؛
 نه ترسی در سرم، نه در دلم پاک است.»

درنگ آورد و یک دم شد به لب خاموش.
نفس در سینه ها بی تاب می زد جوش.

«ز پیشم مرگ،
نقابی سهمگین بر چهره، می آید.
به هر گام هراس افکن،
مرا با دیده ی خون بار می پاید.
به بال کرکسان گرد سرم پرواز می گیرد،
به راهم می نشیند، راه می بندد؛
به رویم سرد می خندد؛
به کوه و دره می ریزد طنین زهر خندش را،
و بازش باز می گیرد.

دلیم از مرگ بی زار است؛
که مرگ اهرمن خو، آدمی خوار است.
ولی، آن دم که ز اندوهان روان زندگی تار است؛
ولی، آن دم که نیکی و بدی را گاه پیکار است؛
فرو رفتن به کام مرگ شیرین است.
همان بایسته ی آزادگی این است.

هزاران چشم گویا و لب خاموش
مرا پیک امید خویش می داند.
هزاران دست لرزان و دل پر جوش
گهی می گیردم، گه پیش می راند.

پیش می آیم.
دل و جان را به زیورهای انسانی می آرایم.
به نیرویی که دارد زندگی در چشم و در لبخند،
نقاب از چهره ی ترس آفرین مرگ خواهیم کند.»

نیایش را، دو زانو بر زمین بنهاد.
به سوی قلعه ها دستان ز هم بگشاد؛
« برآ، ای آفتاب، ای توشه ی آمید!
برآ، ای خوشه ی خورشید!
تو جوشان چشمه ای، من تشنه ای بی تاب.
برآ، سرریز کن، تا جان شود سیراب.
چو پا در کام مرگی تندخو دارم،
چو در دل جنگ با اهریمنی پر خاشجو دارم،

به موج روشنایی شست و شو خواهیم؛
ز گل برگ تو، ای زرینه گل، من رنگ و بو خواهیم.

شما، ای قلله‌های سرکش خاموش،
که پیشانی به تندرهای سهم‌انگیز می‌سایید،
که بر ایوان شب دارید چشم‌انداز رؤیایی،
که سیمین پایه‌های روز زرین را به روی شانه می‌کوید،
که ابر آتشین را در پناه خویش می‌گیرید؛
غرور و سربلندی هم شما را باد!
امیدم را برافزاید،
چو پرچم‌ها که از باد سحرگاهان به سر دارید.
غرورم را نگه دارید،
به سان آن پلنگانی که در کوه و کمر دارید.»

زمین خاموش بود و آسمان خاموش.
تو گویی این جهان را بود با گفتار آرش گوش.
به یال کوه‌ها لغزید کم کم پنجه‌ی خورشید.
هزاران نیزه‌ی زرین به چشم آسمان پاشید.
نظر افکند آرش سوی شهر، آرام.
کودکان بر بام؛
دختران بنشسته بر روزن؛
مادران غمگین کنار در؛
مردها در راه.
سرود بی‌کلامی، با غمی جان‌کاه،
ز چشمان بر همی شد با نسیم صبح دم هم راه.
کدامین نغمه می‌ریزد،
کدام آهنگ آیا می‌تواند ساخت،
طنین گام‌های استواری را که سوی نیستی مردانه می‌رفتند؟
طنین گام‌هایی را که آگاهانه می‌رفتند؟

دشمنانش، در سکوتی ریشخند آمیز،
راه وا کردند.
کودکان از بام‌ها او را صدا کردند،
مادران او را دعا کردند.
پیرمردان چشم‌گرداندند.
دختران، بفشرده گردن‌بندها در مشت،
همره او قدرت عشق و وفا کردند.
آرش، اما همچنان خاموش،

از شکاف دامن البرز بالا رفت.
وز پی او،
پرده‌های اشک پی‌درپی فرود آمد.»

بست یک دم چشم‌هایش را عمو نوروز،
خنده بر لب، غرقه در رؤیا.
کودکان، با دیدگان خسته و پی‌جو،
در شگفت از پهلوانی‌ها.
شعله‌های کوره در پرواز،
باد در غوغا.

«شام گاهان،
راه جویانی که می‌جستند آرش را به روی قله‌ها، پی‌گیر،
بازگردیدند،
بی‌نشان از پیکر آرش،
با کمان و ترکشی بی‌تیر.
آری، آری، جان خود در تیر کرد آرش.
کار صدها صد هزاران تیغی شمشیر کرد آرش.

تیر آرش را سوارانی که می‌راندند بر جیحون،
به دیگر نیم‌روزی از پی آن روز،
نشسته بر تناور ساق گردویی فرو دیدند.
و آنجا را، از آن پس،
مرز ایران شهر و توران بازنامیدند.

آفتاب،
در گریز بی‌شتاب خویش،
سال‌ها بر بام دنیا پا کشان سر زد.

ماهتاب،
بی‌نصیب از شبروی‌هایش، همه خاموش،
در دل هر کوی و هر برزن،
سر به هر ایوان و هر در زد.
آفتاب و ماه را در گشت
سال‌ها بگذشت.

سال‌ها و باز،
در تمام پهنه‌ی البرز،
وین سراسر قله‌ی مغموم و خاموشی که می‌بینید،

وندرونِ دره‌های برف‌آلودی که می‌دانید،
رهگذرهایی که شب در راه می‌مانند
نام آرش را پیاپی در دل کهسار می‌خوانند،
و نیاز خویش می‌خواهند.

با دهان سنگ‌های کوه آرش می‌دهد پاسخ.
می‌کنندشان از فراز و از نشیب جاده‌ها آگاه؛
می‌دهد امید،
می‌نماید راه.»

در برون کلبه می‌بارد.
برف می‌بارد به روی خار و خاراستگ.
کوه‌ها خاموش،
دره‌ها دل‌تنگ.
راه‌ها چشم‌انتظار کاروانی با صدای زنگ... کودکان دیری است در خوابند،
در خواب است عمو نوروز.
می‌گذارم کنده‌ای همیزم در آتش‌دان.
شعله بالا می‌رود پرسوز...